

اشعار و سیر

مجموعه شعر از :

فریدون-کار



پائیز ۱۳۳۴

تهران

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://dli.iit.ac.in/>

اشعار

مجموعه شعر از

فریدون-کار



پائیز ۱۳۳۲

تهران

بدوست یگانہ ام : ناریا
تقدیم میکنم

از این مجموعه شعر یکهزار و پانصد نسخه در پانز هزار و
سیصد و سی و چهار سرمایه مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر
در مطبعه پروز، تهران، طبع رسید.

یادداشت

من از دوستاران شعرم لذت برده‌ام و
بدشمنان شعرم لبخند زده‌ام .

همواره با شکیبائی و خونسردی در راه هدفم
گام برداشته‌ام و هرروز بآن نزدیکتر شده‌ام .
آن چیزی برای من اصالت داشته‌است که خواسته‌ام
و در بدست آوردن آن کوشش کرده‌ام .

شعر من خواست من بوده و من برای سرودن
و نشان دادن آن از هیچ تلاشی فروگذار نکرده‌ام .

هیچ نیروئی منفی و کارشکن نتوانسته‌است
مرا از سرودن باز دارد ادامه داده‌ام و در عین حال
انتقاد صحیح را پذیرفته ، افترا و بدگویی را با
لبخند پاسخ گفته‌ام .

نیش زبان حاسد مرا نرنجانده‌است و همیشه
سخن و ایلمد را در گوش داشته‌ام :

« اگر میخواهی هنرمند باشی نباید از

دشمن بهراسی »

بعقیده من سرچشمه هنر ذاتی است . در درون هنرمند نهفته است . تنها پیدا کردن و بکارآنداختن این استعداد نهفته مشکل است . نبوغ و ژمی آنست که این سرچشمه فیاض را هدایت کند . هنرمند شدن بیپوده نیست .

تنها استعداد و الهام کاری از پیش نمیبرد . باید کسیکه استعداد خود را شناخت در به نور رساندن آن زحمت بکشد . مطالعه و تدقیق در آثار اسلاف یگانه وسیله موفقیت هنرمند است .

آن دانشمکان و بیمایگان هستند که در قهوه خانه ها شعر میسرایند و در معزعلیل خویش خرمهره را صدف میانگازند و تصور میکنند که برای شاعر شدن باید نخست و لنگاری را پیش خود ساخت ! .

و بعلت بیگانهگی و بی اطلاعی از گنجینه ذخایر هنر گذشتگان تصور میکنند هدیان آنها ، سخن خام و نادرست آنها شاهکار های بی بدن است . کار این گروه هنرمند ما درست شبیه تصورات کودکانه طفل خردسال است که با چند تکه آجر خانه میسازد . و پس از آن عروسکی را برای زندگی در آن خانه آماده میکند .

سرمایه‌اینها چیزی جز وقاحت نیست . از این گذشته تصور میکنند چون هدیانی گفته اند جامعه باید همه ما بحتاج ایشان را برایگان تأمین نماید و چون زندگی را دلخواه خود نمی‌بینند دائم از بی‌ذوقی و عدم توجه مردم به‌تر و هنرمند ناله سر-میدهند و خوبشتن را برهنگان برتر می‌شمارند .

من برخلاف این دسته از مدعیان شعر و شاعری نه تنها ادعائی ندارم بلکه در مقابل ملت خود سر تعظیم فرود می‌آورم و اذعان میکنم که توجه و علاقه همین مردم است که ذوق مرا بارور کرده است .

شعر من هیچگاه بدون انگیزه سروده نشده . منتها این انگیزه گاه شخصی بوده و زمانی اجتماعی گاه برای معشوقه‌ام سروده‌ام و زمانی برای مردم میهنم و در این مورد بر این عقیده هستم که شاعر باید از انگیزه‌ای که موجب شعر اوست پیروی کند خواه این انگیزه اجتماعی باشد و خواه خصوصی و شخصی . منتها هنرمند باید با اجتماع پیش برود بامر هنک و دانش روز سروکار داشته باشد تا جهان بینی و سطح فکر او دچار انحطاط و عقب ماندگی نگردد .

آراگون شاعری بود که هم برای ملتش سرود و هم برای چشمان الزا معشوقه‌اش و کسی او را ملات سکرد .

در این دفتر اشعار بزمی و میهنی با هم گرد آمده است. آنچه عاشقانه است انگیزه اش عشق و شور جوانی من بوده است و آنچه برای مردم گفته ام انگیزه اش زندگی ناپسامان و تلخپهائی بوده که دامنگیر من و هم میهنان من است و جز این هر شیوه ای را پیش میگیرم تصبی بود ... پس شما که خواننده این دفتر هستید بر من خورده نگیرید و مرا مثل خودتان بدانید. همانطور که شما عشق دارید، هوس دارید، شور و جوانی دارید احساسات ملی و روح مبارزه هم دارید. من نیز همانگونه بوده ام. زیرا موجودی استثنائی نیستم ..

در اینجا فرصت را غنیمت می‌شمارم و از مجلات و روزنامه های جهان نو، علم و زندگی، اندیشه و هنر، نبرد زندگی، روشنفکر، سپید و سیاه، کویان، فردوسی، اطلاعات هفتگی تهران مصور، آژنک، دانستنیها، پست تهران اتحاد ملل که اشعار مرا در صفحات خود منعکس کرده اند و یا درباره زندگی من و آثار من مطالبی نوشته اند صمیمانه تشکر میکنم.

در پایان اقرار و اعتراف دارم که اشک و بوسه خالی از عیب و نقص نیست و راهنمایی و اظهار نظر دوستان هنر و من بهترین وسیله یورایش اشعار این دفتر خواهد بود ...
فریدون - کار
تهران - پاییز ۱۳۳۴

فهرست

صفحه	و	
		یادداشت
۱۹	«	شک و بوسه
۲۵	«	مرد
۲۹	«	حسرت
۳۱	«	افسون
۳۵	«	قصه شیپای دراز
۳۹	«	شاز
۴۳	«	سه بار
۴۵	«	رسوایی
۴۹	«	بودا
۵۵	«	یادگار ما
۶۱	«	نیمه شب
۶۵	«	بهار بی او
۶۹	«	شیپا
۷۳	«	میخواهت
۷۸	«	آواز عاشقانه
۸۳	«	عشق ناسر
۸۹	«	یاد آشنا

۹۵	«	گل یاس
۹۷	«	تنهایی
۱۰۱	«	شاه دختران
۱۰۷	«	آه، آه
۱۱۳	«	بت ترسا
۱۱۹	«	غرور
۱۲۱		یادتو
۱۲۵	«	خاکشتری
۱۲۹	«	یاد دوست
۱۳۳	«	دیدار
۱۳۷	«	بامه
۱۴۱	«	سوگند
۱۴۷	«	هرجائی
۱۵۵	«	کتیبه روزگار
۱۵۹	«	دختر گل
۱۶۳	«	جامه صورتی
۱۶۷	«	شهر من
۱۷۳	«	بازگشت
۱۷۹	«	پشیمانی
۱۸۳	«	انتظار تلخ
۱۸۷	«	سپه پوش
۱۹۱	«	دیگری
۱۹۵	«	همیشه عشق
۱۹۹	«	مرك دوست

اشک و بوسه

و فتيكه همزيست چشمهايش را بوسيدم

بر چشم او سرشك غم انزوای او
در چشم من شراره عشق سیاه من
بر چشم او تأثر روز و شبان او
در چشم من درخشش مهر تباہ من

بر چشم او شراب کهن موج میزند
در چشم من نیلز بنوشیدن شراب
بر چشم او نمایش دریای آرزو
در چشم من تأسف صد جلوه از شراب

بر چشم او شکوفه مهر آفرین عشق
در چشم من سکوت باندیشه پر کشد
بر چشم او ترانه مهتابهای دور
در چشم من نیاز که او را ببر کشد

چشمان او دریچه الهام شعر من
چشمان من ز خواهش تیدار در ستیز
چشمان او حکایت شبها و رنجها
چشمان من ز عشق فریبنده شعله خیز

اینک نشسته است و پریشانیش بدل
اشکش ز دیدگان فسونگر روانه است
این اشک غم که از سر مژگان او چکد
از نغمه‌های زار دل من نشانه است

برخیزم و ببوسه آتش گرفته ای
رنج درون خسته او را دوا کنم
اما! ز بوسه ای که بیخشد باو شکیب
کام دل فسرده خود را روا کنم!

بهار ۱۳۳۴ تهران

مرد

ایکاش همه زلفهای دنیا یک لب داشتند
و من آن یک لب را میبوسیدم
گردن بایرون

داستان عاشقی افسانه شد
با من از این قصه ها دیگر مگوی
سینه را بگشای تا نوشم شراب
از من ای زن سوز و ساز و غم بجوی

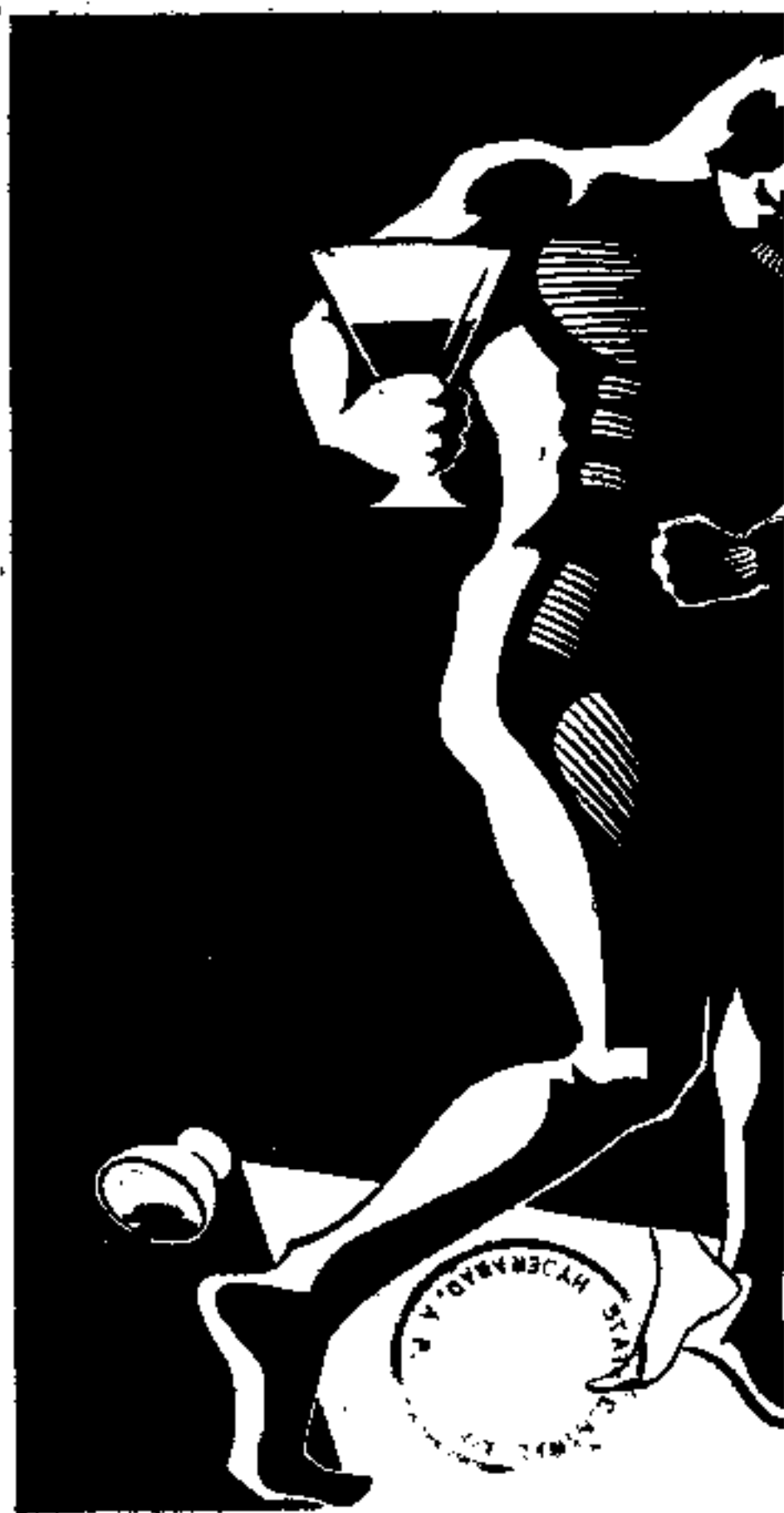
لغت و عربان شو، بیا در بستم
ایشتهائی من ز تو افزون تراست
هر زن زیبا و گرم و مهر جوی
بیشتر چشمانم چنان تو دلبر است!

در دلم دیگر نباشد رغبتی
بهر وصل تا شکیب و سینه سوز
شب بچویم دلبری افسانه وار
کام دل گیرم من از او تا بروز

آری هر شب بانگاری سرخوشم
فکر عشق و سوز و غم افسرد و مرد
چون سحر کرده من و شور دگر
رخت باید از سر کوی تو برد

• • • • •

مرد هستم ، مرد شهواتك و هست
هر کجا جای ز می دارم بدست
دلبر زیبا برایم یکشب است !



•

حضرت

موی زردش بر دو بازوی سپید
گشته افشان با نسیم صبحدم
آرزو در چشم او خوابیده زرف
مینهد اندر پریشانی قدم

پرگشوده بر لبش بس بوسه ، تلخ
بوسه های شامگاه و اسپین
لب ز تلخیها گشاید ناتوان
قصه میگوید ز عشقی آتشین

قصه از روزی که می‌نوشتید و خفت
ساعتی در بستر من کام جو
سینه در آغوش من نغزانده گرم
تا ربایم بوسه از لبهای او

رفته‌ام از دست او لیکن ز شور
هر کجا جوید مرا با صد نشان
خواند اشعارم زهر دفتر بشوق
اشک حسرت ریزدش از دیدگان . . .

بهار ۱۳۴۳ تهران

افسون
نیمه شب چهره به تزویر گشته
در مکه قلعه و شید اسانو
روز از خانه من بیرون رفت
تا ز من نقره سخنت اسانو
لیک افسون من را بر سر تو
شام چرخ گشت برم آمد ز تو!

قصه‌شبهای دراز

بیاد جنوب

باد میگوید و اندیشه من
میبرد تلخ بصحرای جنوب
وادی گرم و عطشناک و خموش
وادی ظلمت و اندوه و غروب

زاد و بوم من آواره مست
شن و خورشید و فروزندگیش
دزد دریائی بیخمانه در آن
باعث ظلم و سرافکندگیش

سرزمینی که در آن هانده بهرنج
هادرم از پس شبهای دراز
جوید آوازی بیچاره امید
با من اودارد افسوس و نیاز

وادی محنت و ظلم است و فریب
یادگار من افسرده در آن
هر کجا پای من خسته به درد
داده بر هر ره و بیراهه نشان

اندرین وادی گمگشته مرا
عشق تلخی است پر ازرنج و مالال
عشق صحرائی و سرسامی من
عشق گرمی است زموهوم و خیال



نصه شبهای دراز

نلیا! دختر صحرای جنوب
عشق سوزنده ناباور من
هر کجا از تو مرا رویا نیست
اشک تو گشته چو باد آورده من

نیمه شب در بر مهتاب جنوب
سینه خویش دمی عریان ساز
تا پیر و از در آیم بشتاب
لحظه‌ای سوی تو بگیرم باز

بینم خسته ز مهر من زار
اشک سوزنده بدامان داری
نگهت سوی شمال است و دروغ
که غمی تلخ به چشمان داری

ای گل وحشی صحرایی سرخ
دلبر مه رخ شیدائی هن
عشق و سودای من ای قصه تلخ
ای خیال دل هر جایی هن

زیستگاه تو پریزاده کنون
سرزمین من و آندوه من است
گرچه افسونگری ساقی دهر
سافر الفت ما را بشکست

نلیا ! قصه شبهای دراز
یا من و یاد من از رنج بساز ...

پایتیز ۱۳۳۳ تهران

او همیشه از خاکستری سخن میگفت

نشان

چو میرفت از برم و لخت میرفت
بچشمانش غم غشتم نشان بود
نگاهش سرد و محنت بار و مایوس
بدامانش ز خاکستر نشان بود

رستان ۱۳۳۳ آبادان

سه بار

فکر از : ارمانتف برای دوست عزیزم شجاع الدین شفا

مردمان جمله رفته اند بخواب
نور همه روی بر که تابان است
موج دریای بسی هر اس انگیز
سوی ساحل کمون شتابانست

چشمه ماه از فر از سپهر
چشم بگشوده بر رخ دریا
مانده ام من بختگی افسوس
مانده ام من بچنگ صد رؤیا

افدرین غربت غم آلوده
کی توان راه عاقبت پوئید
کی توان بود راحت از آلام
کی توان گونه تورا بوسید

گفته ای گر که من شوم عاشق
راحت از هر مال می گردم
می شوم فارغ از غم و اندوه
راحت از هر خیال می گردم

غافل می که تاکنون به سه بار
داده ام دل بروی و موی سه بار
عشق پرورین و زهره و ناهید
گشته ام هر سه بار هم نوئید!

پاییز ۱۳۳۳ تهران

رسوایی^۵

سگرشته ام بوا دی تنهائی

افسرده ام ز فکر ت شیدائی

هر روز من بود چو شب تاریک

هر شام من برج و شکیبائی

محنت کشیده ام چو ز غشقی پست

افتاده ام بدامن رسوایی...

پروا

برای دوستانم حسن قائمیان

بنشسته او خموش
چندین هزار سال
بر مسندی سپید
در معبد نیال

در قعر چشمه اش
غم هیبرد نشان
در خنده اش بلب
ماندست صد گمان

بگشوده دستها
تلخیش بر لب است
چشمش کبود رنگ
هه چون رخ شب است

خونسرد و پرشکيب
خاموش و خوفناك
پيمان شكسته است
با مردمان خاك

چشمش نظاره جوست
بر اين جهان راز
پيوسته اين دو چشم
افسرده است و باز

این رنج هر تسم
بس سالهای سال
تنها نشسته است
در عهد نپال . . .

زمستان ۱۳۳۳ تهران

پادکارما

برای دوست یگانه ام مهندس عالیخانی

این یادگار ماست
این ضجیه های درد
این خشم بی خروش
این نغمه های سرد

این روزگار ماست
مردان هوشمند
بهر نجات قوم
درسختی و گزند

این یادگار ماست

دیوارها بلند

پنهان ز چشم ما

پاران ما به بند

خون کبود مرگ

فریاد مردگان

خاموش و خوفناک

در پشت کاروان

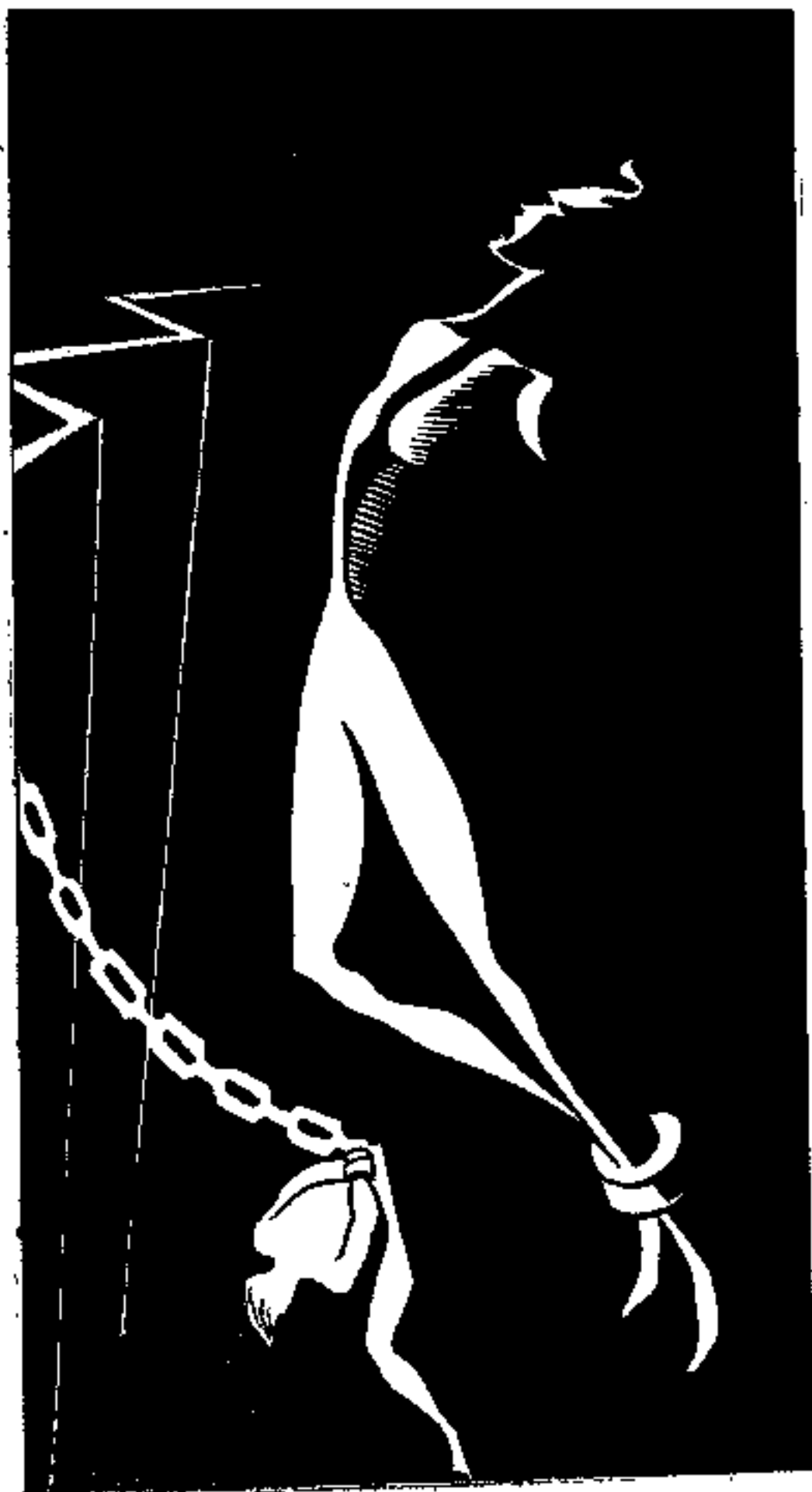
این روزگار ماست

ظالم نهاده سر

بر بالش حریر

مظلوم بی نوا

در رنج و غم اسیر



این صاحبان زر
خیل توانگران
باخنده های شوم
ناظر بکاروان

این کاروان رنج
مردان روزگار
قربانیان گنج
درداه کارزار

این یادگار ماست
این پیر همه چو شیر
این رهبر دلیر
در بند ظالم و جور
گردیده است اسپر

این روزگار ماست
دژخیم پست او
استاده پرغرور
سرها بدست او

با بانك ترسناك
دشنام میدهد
بر همتی دلیر
پیغام میدهد!

لکن بخصم دون
با قدرتی فزون
فریاد میزنیم:

نابود بردگی
پیروز زندگی

زمستان ۱۳۳۴ تهران

نیم شب

تراه ای از بی لای قیس

نیمه شبها که مردی هوسناک
مینهد پا بخلوت سرایم
چشم او در پی کام جوئی
آید آهسته اندر فغایم

با نگاهی چو آتش گدازان
سوی من خیره میگردد آن مرد
عشق میجوید و شور و مستی
اندرین جسم مجزون و پردرد

بانك بردارم از شادمانی
کلی کنیزك ییا یارم آمد
بنگر این مرد زیبای پر مهر
از در من دگر بارم آمد

پیش چشمم تفاوت ندارد
مرد، مرد است و هر مرد زیباست
آن جوانان کم سن و سالند
که ز چشمانشان ضعف پیدا است

گویم ای میهمان وه چه زیبا
گیسوانت بلند و سپید است
با وقاری و سنگین و جاذب
مرد زیبا چو تو کس ندیده است

هیشوم مات در چشمش از عشق
بر لبش بوسه‌ها میگذارم
بازوان‌دا بگردش به پیچم
سخت او را بخود میفشارم

بعد از آن نرم و لغزان و پرمهر
پیش او لخت و عریان شوم من
سینه در بازوانش نهم گرم
دل بکام دل وی دهم من

ساعتی هست و مندهوش هستیم
بعد از آن عازم رفتن است او
پیش من مینهد سکه‌ای زر
«این برای توای یار خوش‌خو»

گویم این میهمان خجسته
شاد باشی که شادم نمودی
زربن دادی و عشق و مستی
مهر من را ز عشقت فزودی

عطر و گل میخرم بازار تو
تا دگر باره آیم بر تو...

بهار ۱۳۲۴ تهران

بهار ربی او

بهار آمد ولی از او نشان نیست
دل من بادل او همسزمان نیست
پریشان سر صبح را میگذارم
چو آن زیبا غزال دستمان نیست

بهار ۱۳۳۴ تهران

سپه

شبها حکایت غم تنهایی مینند
خاموش و تلخ چون سرسودائی مینند
یکسر چو گور و سوسه‌های سیاه او
رنگی بجای مانده ز رسوائی مینند
تاریک و تیره اند چو قلبی که مرده است
یکباره دورگشته ز بینائی مینند
بی روشنی و ناز و سپیدی و نور عشق
همچون فریب دلبر هر جائی مینند

در خواب جلوه گر همه شب تا سپیده دم

اندیشه های وحشی برنالی هستند!

تابستان ۱۳۳۳ تهران

میں خواہمیت

دوست دارم که این سپهر بلند
بینم بازهم در آغوش
زیر چشم ستارگان سیاه
گردم از شوق وصل مدهوش

باز آئی به خانه ام یکشب
بازوان را ز عشق بگشایی
خیره در چشم من شوی لرزان
زنگ انده ز چهره بزدایی

گوئی ای همنشین جانانه
کوی تو، کوی نامرادی نیست
گرمی و دلفریب و دریا دل
خانه ات جز سرای شادی نیست

باز آئی وینمّت شادان
سینه ات را بسینه بفشارم
بوسه ای سخت گرم و شیرین کام
بر لب و گونه تو بگذارم

همچو مهتاب بر سرم پاشی
روشنی های مهر و دلشادی
بر دلم آری از نگاه امید
نغمه دلفریب آزادی

گرچه رفتی ولیک یاد تورا
چون تو هر شب به بستر آوردم
آنقدر بوسه اش بدادم هست
تا که او را زبوسه آوردم

ای پری بیش ازین جدایی ما
در خور صحبت و مدارا نیست
بگذر از آنچه بود و بر تو گذشت
بیش ازین صبر در دل مانیت

چنگ و عود و ترانه و هستی
خبر و اینک بکوی من بشتاب
بازوی گرم مرد اگر خواهی
بی تأمل بسوی من بشتاب ...

بهار ۱۳۳۴ تهران

آواز عاشقانه

برای محمد قاضی عزیزم

فکر این شعر از رشتاب شاعر
آدمانی است شوهرت آهنگار
نامی نیرسرناد معروفی خود
راحت آفراین شعر رشتاب
بوجوه آورده است .

نغمه‌های من اندر سیاهی
بازوان تمنا گشایند
تا در این بیشه ساکت و سرد
آتش عشق ما را فرایند

تو به پیشم بیانی پری وار
اندرین بیشه تنها و شیدا
شادمان از میان گیاهان
گاه پنهان و گاهی هویدا



شاخه‌های درختان جنگل
در نواهی غم انگیز هستند
مضطرب گشته‌اند و پریشان
گویی از عشق تو جمله هستند

ياك هرگز مدار از رقیبان
من تو را دوست دارم همواره
بشنو این بلبل مست گوید
دست در دست من نه در باره

هر گل و لاله و هر گیاهی
صحبت از عشق تو دارد امشب
آسمان بر سرم با ستاره
رنگ و رویای تو باره امشب

جمله معزون و غمناك رشيدا
بهر عشق من آوازه خوانند
هر طرف نغمه‌ای زار و سوزان
چونکه درد من خسته دانند

صبرم از دل گریزد بیا زود
از همین راه تاریك چون دود
در همین بیشه وهم آلود ...

تابستان ۱۳۴۳ تهران

عشق شاعر

یارمن در همه جا شکوه کنان
سخن از عشق و وفا میگوید
قصه از محنت و اندوه فراق
نازنین راه وفا میپوید ۱

گوید این شاعر هر جایی پست
هر زمان عاشق دلداری شد
گاه بوسید لبی را از شوق
گاه بر آن لب ز جفا خاری شد

گاه آمد بسر راه پری
گل سرخی بهدبت آورد
روز بگر بیر نسرین رفت
قلب بیچاره گیتی آزد

یکشب از مهر لب من بوسید
دست در گردن من شاد آویخت
یکشب از خشم مرا سیلی زد
اشک اندوه بدامانم ریخت

شب دیگر بفسونکاری خویش
نام من با پریان یکجا کرد
در فریبندگی شعرو هنر
روح پژمرده من احیا کرد

عاقبت رفت بکوی دگری
پرچم عشق در آنجا افراشت
سخن مهر و وفا آنجا برد
در دلم تخم غم و کینه بکاشت

غافل از این که دل شاعر شهر
پر شرر باشد و معشوقه پرست
عاشق و شیفته زیبا یان
همچو پروانه بی وصل گل است

بوسه که از لب پروین گیرد
که برد دست در آغوش مهین
گونه سرخ پری بوسد و بساز
لحظه چند سر و زلف شهین

همچو شبنم بفرحنا کی صبح
عشق او پاک و گم‌زنده بود
روی گلبرگ گل سوری و سرخ
کوتاه و روشن و تابنده بود

پی گل می‌رود از شیدایی
عطر گل نوشد و سر مست شود
پیش رخسار بتان همچون وار
واله می‌گردد و از دست رود

نه فریب است در عشقش نه فسون
خواستار رخ زیباست بسی
طالب و صدمت مهر و بیان است
بجز این کار ندارد بکسی !

بهار ۱۳۳۲ تهران

پادشاه

چه عجب یاد آشنا کردی
رو بسوی دیار ما کردی
آمدی پر غرور و افسونگر
آه ، باقلب من چها کردی

بای بستنی بدام بیگانه
دامن از دست من رها کردی

هرچه کردم بتو وفا کردم
هرچه کردی بمن جفا کردی

آن زمانیکه آشنا بودیم
بامن خسته دل صفا کردی

قلب من میشکفت همچون گل
بند از پیرهن چو دوا کردی !

گاه گشتی شکفته چون مهتاب
بستم را شکوفه زاکردی

گاه بفشردمت در آغوشم
گاه بیپوده عشوه‌ها کردی

روزگاری ببوسه‌ای تبار
درد جانسوز من دوا کردی

گفته بودم که پای بند توام
رفتی و جور نازوا کردی

سایه‌ام بودی ای پری پیکر
سایه از پیکرم جدا کردی

ای گل آشنا چه شد با من
اینچنین بی سبب ریا کردی

آه فلها بالای من بودی
هرچه کردی بمن بلا کردی

* * * * *

چه عجب باد آشنا کردی ؟

رو بسوی دیار ما کردی

آمدی پرغرو و افسونگر

آه با قلب من چها کردی !؟

تابستان ۱۳۳۴ تهران

گل‌نایس

از نگارهای اولیه گل‌نایس

تو ایگل که برسینه آن نگارین
بزیب و فرافزوده ای جان و تن را

در آن جایگه کش مرا آرزو بود
بهرمی بیفکنده ای خویشتن را

تو از طالع خویش مغروری و من
بسودای عشقش ز کف شد قرارم

تو در سینه او نشستی بشادی
من آزرده از غمزه روزگارم

خوشا آن دمی کوتورا بوسه‌ها داد
نهادت بلب از سر شوق و شادی

خوش آن لحظه‌کت خنده شادمان کرد
بهر خنده‌اش بوسه نونهادی

خوش از عمر کوتاه پر جذب به تو
خوش از طالع و اختر کامکارت

خوش از گنج باد آورد ای گل یاس
خوش از بخت بیدار وحشی شکارت

بهار ۱۳۳۶ هجری

تسالی

چشم من شد در انتظار سپید
آن سیم چشم من زره زرسید
روزها رفت و شامها آمد
بیک خورشید سخت من نمید
غم بهجران فسرده عالم کرد
یار من ناله می دلم نشنید
نای بشکسته ام بخلوت غم
هیچکس نغمه ای در آن نمید
بهار ۱۳۳۴ تهران

شاه و خسران

اگرچه ای اولیه گوینده

مہیارہ امشب آمدی جانم فدای خاک پایت
شعر من ، آهنگ من یکسر بقربان وفایت

از وفا بسپردہ ای رہ نازمت ای نازنین رو
میزبان تو منم ، دل را دهم یکجا برایت

گل توئی ، ساعرتوئی ، دیوانہ و سرگشته من
ای خوشا دیوانگی ، سرگشتگی اندر قفایت

مہوشی ، مہیارہ ای ، سردستہ افسونگرانی
من یقین دارم کہ شاہ دخترانی

پاسبان قلبی و قلبم فدایت ماه تابان
بعد ازین سوزم ز عشقت ، خواهمت ای بهتر از جان

بوسه گیرم از روخت ، جویم بگیسویت قراری
ماه من ، زیبای من ، شمع شب افروز شبستان

گل پرستم ، زرگس و نیلوفری را میپرستم
زرگسی ، نیلوفری بهتر ز تو ناید بیستان

مهوشی ، مپاره ای ، سر دسته افسرانگ رانی
من یقین دارم که شاه دختر انسی

امشب از مهر و وفا بر چهره من بس خنده کردی
اختر خاموش عشقی ناگهان تابنده کردی

سوزشی آمد دگر بارم به پیکر از نگاهی
آتشم بر جان زدی ، جانم ز غم لرزنده کردی

خسته از عشق توام خوابیده اندر بستر خود
قلبی از اندوه هجران تازنین آکنده کردی

مهرشی ، مپاره‌ای ، سردسته افسو فگرانی
من یقین دارم که شاه دخترانی

بهار سال ۱۳۲۴ اهواز

آه، آه

در سفر جنوب ...

آدمم لیکن دریغ این آمدن
زنده میدارد غم دیرینهام
مشتعل میگردد از بهجت سیاه
آتشی جانسوز اندر سینهام

گرچه نلیما دختر شبهای راز
بوسه شیرین به من باشورداد
هرشب آمد هست و خندان پیش من
لب بلبلهای من از شادی نهاد

حسرت هجران بسوزاند مرا
هر دم از اندیشه فردای شوم
وای نالم از فراق زود رس
باز آید بردلم آوای بوم

من باغوشت گدازان و تباه
غوطه و دردتشنگیهای توام
نامرادی نیست اینک عشق و وصل
مونس یکتای شبهای توام

بعد ازین من مانم و اندوه و درد
آی نلیا هر چه میخواهی ببوس
میسرایم نغمه هجران تو
بعد ازین همراه بارنج و فسوس



درفروغ عشق نافر جام ماست
ای پری بگذشت این شبهای تار
دورمینالم چو باد موسمی
اشک میبارم بیادت زارزار

میروم دلمخسته از این سرزمین
بوسه‌هایت از مغان راه من
گرمی آغوش تو پیوند جان
معنیت هجران تو در آه من

نام تو در دفتر اندوه ورنج
نام من هر جا بلبهای تو است
عشق تو پیوند جان شاعریمت
عشق من لالای شبهای تو است

ليك وقتى باز ميگردم زراه
نيست اندر سينه‌ام جز آه، آه

زمان ۱۳۴۳ آبادان

بیت‌ترسا

ای رخ ماه توفیله دلها
رهزن جان من ای بت ترسا

خنده مهرت بر آن لب میگون
آفت جانست و آیت یغما

نغمه زیر و بمت بمحبت
روح فزا همچو سازنکیسا

چون نهی از خانه گام به بیرون
جمله بهر تو مهو تماشا

رهزن عقلی و کهنه حریفی

مظهر افسون و فتنه دنیا

بازل خونباز و اشک جگر سوز

در ره عشق تو بادیه پیمای

صبر و قرارم ربوده ای از کف

واله و مسکین فتاده ام از پا

در ره عشق تو شهره آفاق

وز غم هجرت تو یکسره رسوا

رحمتی آخر به عاشق مسکین

مهر و وفائی بر این دل شیدا

زلف فشانی بیاد و فشانی

هر طرف ای دوست عنبر سارا

بی رخ ماهت نشسته بخلاوت
آتش غم سوزدم بسر ایا

مهر نورزی بیار وفادار
سختی قلبت چو سختی خارا

کبر و غرور و سیاهی قلب است
عیب تو زیننده روی دلارا

گاه بیأس اندر، این دل غمگین
که بامید و ترانه و غوغا

دیگرم آرام و صبر نماندست
دل ز جنون گشته مایل صحرا

تیره و تارم چو این شب دیچور
شام تمامم چو این شب یلدا

خوندل و خاموش مانده‌ام ایگل
پیش نگاه منی تو بهر جا

اشک فروریزدم چو ز دیده
خون دلم بین ز دیده هویدا

بی تو نهجویم ترازه و شادی
بی تو ننوشم شراب گوارا

ای رخ ماه تو قبله دلها
رهزن جان من ای بت ترسا

خیز وینا بعد ازین بیر ما
مونس جان باش و دلبری کتا

تابستان ۱۳۳۹ جنوب

غزور

یکشب نورا زجامه برون خواهم
مست از غرور شهوت و زیبائی
لغزان بهستم بغزی چون مار
سوزنده از حرارت برنائی

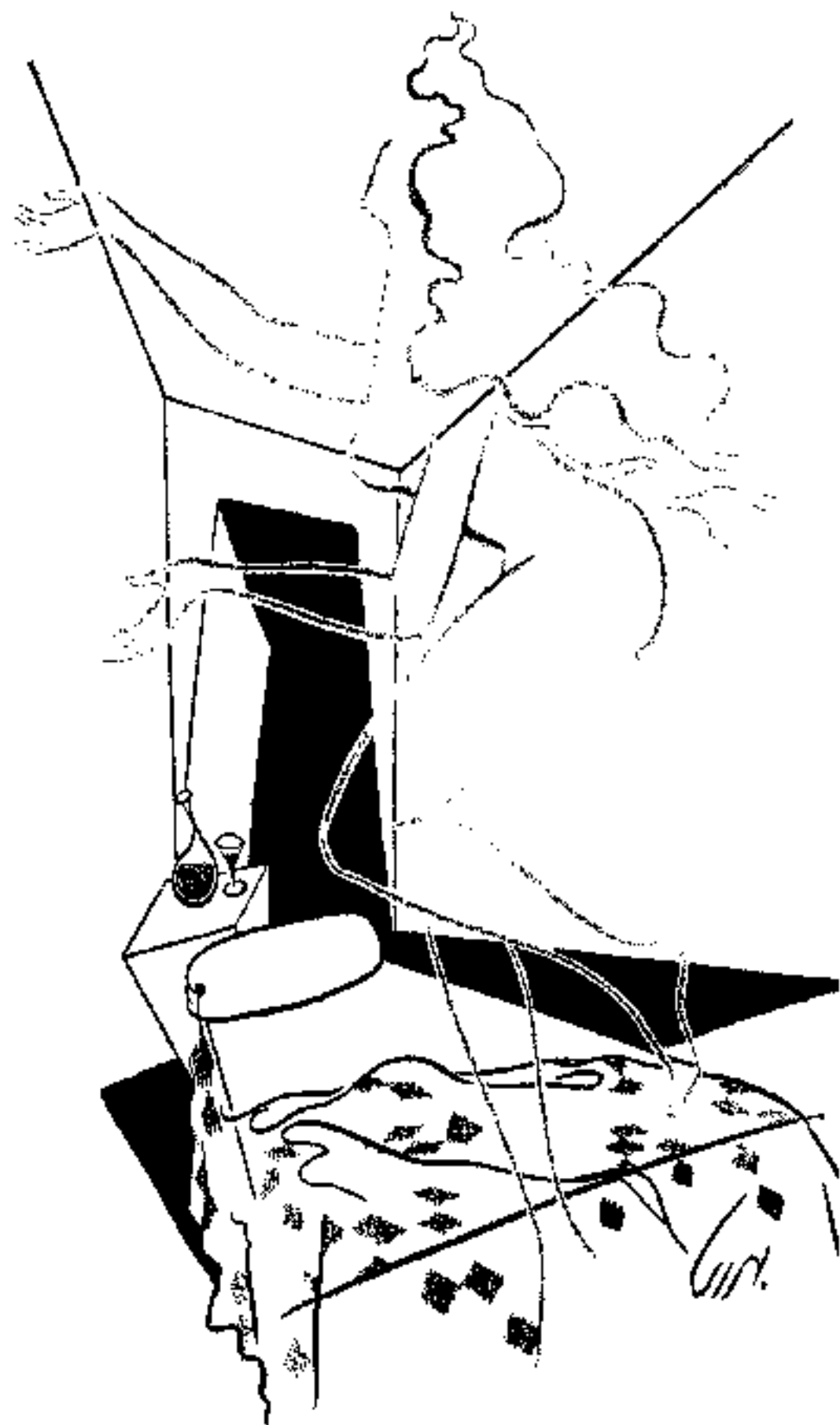
یکشب نورا زجامه برون خواهم
لرزان چون ماهتاب دل انگیزی
یکباره هر تعش زنگاه من
سوزان در التهاب هوس خیزی

یکشب تورا زجامه برون خواهم
رخشان شوی چو خرنی از آتش
لبها فشرده در هوس بوسه
با التهاب و سوزش صد خواهش

یکشب تورا زجامه برون خواهم
عریان و دلفریب و تمنا جو
رنجت بتن نهفته ز شوقی گرم
بیچی چو مار خسته تو بر هر سو

یکشب تورا زجامه برون خواهم
دیوانه وار سوی من آئی هست
جوئی زمن وصال و نجویی وصل
خواهی زمن امید و نیایی دست !

بهار ۱۳۳۴ تهران



یا تو

رفتی اگر از دل خاموش من
یا تو کی گشته فراموش من

اشک نشاءم ز فرات پری
جای تو خالیست در آغوش من

مرداد ماه ۱۳۳۴ تهران

خاکستری

گرچه نلیا مرد و منم سوختم
جسم و جانم را زغم افروختم
از تن بیجان من خاموش و سرد
سربسریا حسرت و اندوه و درد

ماند در صحرایکنار بستری
توده افسرده خاکستری
ای جنوب ، ای شهر اندوه سیاه
ای جنوب ، ای وادی دزدان راه

ای جنوب ، ای سرزمین رنج و آه
شادم از این جسم پرنک و تپاه
چونکه خاکستر نشان عشق اوست
آه او خاکستری را داشت دوست !

تابستان ۱۳۳۳ تهران

پادوست

ز چشمی که میسوخت از رنج و حسرت
فروریخت اشکی بدامانم امشب

فغانی بدل مرد و اشکی فروریخت
بیالین تب گشت درمانم امشب

کجا رفت آن یار دیرینه من
چرا بیوفا نیست همانم امشب

چو مرغی که در دام صیاد افتد
بکنج قفس زار و نالانم امشب

شور بارم از چشم و سیماب ریزم
بیاد رخ دوست گریانم امشب

تابستان ۱۳۳۳ تهران

دیدار

تو را دیدم پری زیباتر از پیش
که عشق انگیز و افسونگر روانی

چو باد مهرگان آهسته و نرم
سبک میاغزی و دامن کشانی

رخت چون لاله و مویت طلائی
بروی و موی زیبا گل نشانی

نسیم صبح جانتغش بهاری
که بر گلپا و صحراها وزانی

روان بودی و در برق نگاهت
درخشان خواندم از غم داستانی

بهارت خرم و پر لاله باشد
دریغ غافل از دور خزان!

پاییز ۱۳۳۳ تهران

نامه

«ای نامه که مهر روی بسویش»
«از جانب من بوس رویش»

ای نامه که میروی بگویش
از سوی منش بیوس دامان
بر چهره او بساز لبخند
در شادی او بگوش چندان

ای نامه نشان قلب من باش
بس بوسه مهر بر لبش زن
شانش بنما ز پیک امید
از چهره او غبار بکن

باو زهن ازغم درون گوی
اورا بغم دل آشناکن
بر گو که بیا فسرده گشتم
از بند بلا مرا رهاکن ..

تابستان ۱۳۳۳ تهران

سوکند

مردان راه آزادی ...

سوزند :

بآنها که دورند و نزدیک
بمخورشید زرین فردا
بان آرزوهای شیرین
بممشوقه‌های فریبا

ببجنگل ، بدریا ، بهامون
بان خوشه زرد گندم
بگاو آهن و داس دهقان
بانسان ، بانبوه مردم

بچشم بره مانده دوست
برنج و بهجران مادر
باهواج غلطان پی گیر
بچشمان پر اشک خواهر

بخونی که میجو شد ازخشم
بجسمی که میسوزد از درد
بچشمی که میگیرد از رنج
پیولاد چند بازوی مرد

بقرای زیبا و روشن
باندیشه‌های درخشان
بامید پی گیر مردم
بانکس که شد خصم ...!

بچشمان خوشرننگ یادم
بعشق گرانمایه او
بشب‌های مهتابی دور
بیاران، بگل‌های خوشبو
که در راه پیروزی ملت‌م من
بجان و دل آماده رزم دشمن

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۹

سرجامی

آمد باتاق خلوت من
آن دختر هرزه گرد بدنام
بنشست خموش لیکن از شوق
آماده عشق و شهوت و کام

چشمش چو ستارگان به شبها
پیوسته فروغ جاودان داشت
هر دم زنگانه و حشی خود
آن خواهش خفته را عیان داشت

خندید چو ماهتاب پائیز
در سینه من گل وفا کاشت
پیش آمد و مهربان و لغزان
لب بر لب من ز مهر بگذاشت

جامی ز شراب ناب بگرفت
نوشید بیاد زنج و آهش
توفان هوس بجان من ریخت
لبخنده چشم دل سیاهش

بگرفتمش ، آشنا و شیرین
در بازوی گرم اشتیاقم
بوسیدمش و شراره بازید
صد شعله بوسه در انانقم

تا هست شد از شراب نوشین
لب را بوفا و مهر بگشود
چندان سخن از وفا بمن گفت
جان و دل من ز مهر بر بود

گفت او: که برای تو ازین پس
پیوسته رفیق روزگارم
در راه وفا و یاری تو
جان و دل و دیده میسپارم

لغزید، چو موج شهوت و مهر
بر تیرگی شبانه ما
یکبارده خموش ماندم از شوق
رفتم بجهان شعر و روایا

دیدم که قرارگاه قلبم
باغیست پر از گلان زیبا
هر گوشه آن سرود و مسبزه
در هر طرفش بتان رعنا

آواز و سرود و شعر و شادی
هر گوشه آن بود نوائی
گفتم گل من بین چه زیباست
اینجا است جهان آشنائی

آنکاه نگار نازنین را
بردم و بگوشه‌ای نشستم
سرمست شدم زباده وصل
پیمانه رنج و غم شکستم

بگشود دهمان بگرمی و شور
گفتا که تو را شریک جانم
هر روز بخانه‌ات شتابم
یک لحظه بدون تو نمانم !

معشوقه شاعری چنان تو
هرگز نکند بکس نگاهی
پیوسته مرا بسینه بفشار
چون جز تو نباشدم پناهی

.....

اکنون ز گذشت تلخ ایام
از او خبری بمن نماندست
او رفته ولیک یاد عشقش
در جام دلم شرر نشاندهست

هر گاه بیاد او بیفتم
راه غم ورنج و گریه بویم
افسرده و ناتوان و غمگین
آهسته بزیرب بگویم :

« افسوس که آن غزال سرمست
چون فاحشه ای به بسترم خفت
افکند بجانم آتش درد
از من بر مید و ترک من گفت ! »

کتابخانه روزگار

بمقامت بر انقراضه شدن مجدد
پرچم يك سفار تها به در طهران

دیو آمد با سیاهی
جغد آمد با تبااهی
برفراز خانه ما ، بار دیگر
پرچم يك دولت بیگانه
اندر اهتزاز است
.....
.....
ليك مردم ، من متادی
امید و شادی و فردا
دردل این شام وهم انگیز

سر دهم یکسر سرود زندگانیرا :
.. بشنوید ای مردمان روزگار
سلطه درخیم هست
کاین شب تیره بیفتد در شکست
عاقبت ازپا درآید خرد و پست

..... ۱۳۳۳ تهران

دختر گل

دختر گل آمد از راه دراز
مویش افشان، چهره‌اش افسانه ساز

گفت شاعر آرزو داری دگر
نام هجران بر زبان آری دگر

گفتمش ای دلفریب کلمه جو
با من از مهر و وفا دیگر مگو

چون فریب گلرخان را خورده‌ام
خاطر از عشق و شکیب آزرده‌ام

عاشق و صلح با غوشم بیا
ورنه کوتاه کن دگر این قصه را . . .

نوروز ۱۳۳۴ تهران

جامهٔ صورتی

از کارهای اولیهٔ گوینده

خواستارم که بیابم ز تو ای گل خبری
دارم اندر دل خود از غم هجرت شری

سوخت بال و پر من از شر دیده تو
مهربانی نکنی از چه به بی بال و پری

جز وفایت بسر من نبود سودائی
با بجز خدمت حسن تو ندارم نظری

چونگاه تو تسلی ده و درمان بخش است
چه از این به که شود مرهم داغ جگری

گفته‌ای پیش تو آیم ز وفا روزی

روزها رفت و نیامد ز وفایت خبری

جامه صورتی خویش بتن کرده وزود

سوی خلوتکده من ز وفاکن سفری

تابستان ۱۳۳۶ آملان

ششمین

برای نیمی در یادگیری دوست
دوران تحصیل که اینک ...

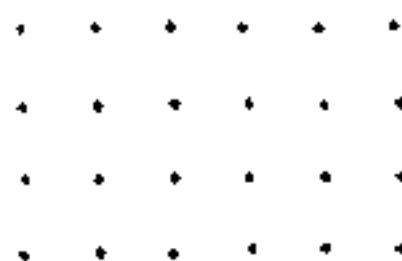
شهر من سوخت بخود کامی خصم
شهر من ساخت باندره و فریب
شهر من رفت بزنجیر ستم
شهر من نرفت بدامان شکیب

دیگر از شهر من آواز نماند
تادر آن نغمه بیگانه دمید
زار و دلخسته فرورفت برنج
اندر او باد سیه فام وزید

دزد دریائی آمد بفراز
خنده فتح بلهائش نشست
همه درپیش وی استاده خموش
نگهش پشت غرورم بشکست

شهر من نالد باتلخی و درد
شهر من سوزد در آتش رشک
شهر من گرید بارنج و گداز
شهر من جوشد در بستر اشک

عشق من افسرد بامحنت شهر
نلیا مرد بچشم ترمن
شهر من شهر رفیقان بزرگی
شهر توفنده پر آذر من



شهر من! مانند پریشان و خموش
لیک! آمادہ ہنترام خروش

پانچواں ۱۳۳۳ آبادان

بازگشت

پس از يك انتظار تلخ و جانكاه
زره شرمنده آمد دلبر من
بچشمانش غم هجران نشسته
بقلبش آتش ناباور من

پشیمان و سخن پزمرده بر لب
نگاهش بیقرار و پوزش انگیز
بمن میگفت ای مرد فسونگر
چوسودی میبری زین زنج و پرهیز

اگر من قهر کردم عشوه‌ای بود
که در کار دلت کردم بتدبیر
دریغ از عشوه‌ای کاندر بر تو
بخشتم و بیوفائی گشت تعبیر

بین افسرده ماندم در فراق
لبم چون گور سرد بوسه‌ها شد
بچشمانم نمی بینی فروغی
جو تصویرت ز چشمانم جدا شد .

پشیمان هستم اینک قصه کوتاه
به بخشایم من ای مرد دلازار
مرا با بوسه‌ای برهان ز اندوه
دگر باخشم خود جانم می‌آزار

هرا برگیر با بازوی تبار
زالل سیفه سوزان من نوش
بدور افکن حدیث رفته اینک
بشادی دل افسردهام کوش

برفت ازقلب من خشم بداندیش
زجا برخاستم آرام و خاموش
حریر پیکرش در بازوانم
غم هجران او یکسر فراموش !

مردادماه ۱۳۴۳ تهران

پشیمانی

من پشیمان هستم از گفتار خویش
چونکه آن مهر و ز گفتارم رمید
مانده ام بارنج و درد انتظار
قلب من از عشق او خیری ندید

دلشکسته ، روزگارم شد سیاه
ایدریغا از وصال مرده ام
رفت و بامحنت مرا تنها گذاشت
ازوفای خود چه سودی برده ام ؟

من کچا و مزده دیدار او
او پرید از بام من دلشاد و مست
دل بعشق تازه داد آن بیوفا
لیک قلب زارم از داهش فرست

با پیشیمانی بسر آرم کنون
یاد او پیوند جان خسته ام
دل بعشق دیگری مشتاق نیست
چونکه با او عهد و پیمان بسته ام .

تابستان ۱۳۳۴ تهران

انتظار تلخ

شبها بغلوت غم و تنهایی
سر میکنم مگر که تو باز آئی

باز آئی ای رمیده زبخت من
رخشنده چون الهی زیبایی

بوسم ترا ز شهوت آتش ریز
آغوش مهر خویش چو بگشائی

رفتی و رفتم ز کف اینک من
افتادم بدامن رسوائی

افزون رمی کجا برد از قلبم
اندیشه‌های وحشی بر نائی

باز آ که یاد وصل تو سوزاندم
در رنج و درد تلخ شکیبایی

جانم بلب رسید و تبه گشتم
باحسرت وصال تو هر جای

شبها بخلوت غم و تنهایی
سر می‌کنم مگر که تو باز آئی^{۱۹}

تابستان ۱۳۳۳ تهران

سیرپوش

بدوست عزیزم رهی هجیری
که الهام این شعر از اوست

ای نازنین بگو که سیه پوش کیستی
چون لاله داغ دیده ز آغوش کیستی
آشفته از هلاکت و بیگانه از امید
لب بسته‌ای ز صحبت و خاموش کیستی
ای دختر خیال من ای نغمه ساز عشق
در حسرت وصال لب نوش کیستی
بایاد کیست اینکه چنین مانده‌ای براه
ای منتظر بگو که فراموش کیستی

رفتی و بازمانده تهی بازوان من
ما بسته توایم و تو مدهوش کیستی

اینگونه بی شکیب که استادهای براه
افسرده دل بیاد بر و دوش کیستی

خود صبح طالعی ز پس حلقه های زلف
جویای روشنی ز بنا گوش کیستی

دیدم ترا بهامه ابریشم سیاه
ای نازنین بگو که سیه پوش کیستی

شهریور ۱۳۳۴ هجری

دیگری

..... ۴

تاتو هی ریزی بجام دیگری
باده نوشم من بکام دیگری

دیگران یار تو گردیدند و من
بعد از این شادم بنام دیگری

ای جفا جو هجر تو آسان بود
تا بود زیبا خرام دیگری

بند دام تو ز پایم پاره شد
پای بستم من بدام دیگری

همیشه عشق

جان دهم در طلب بوسه زیبا روئی
ای خوشا صحبت معشوقه مشکین موئی

مستی باده نجویم ز هوسناکی خویش
مست و بیخود شوم از وصلت شیرین خوئی

عشق جا دوست و من بندی این جادویم
دل ز کف میدهم از یک نگه جادوئی

قلم و دفتر من گشته گروگان شراب
آبرو نیز نهم در گروایروئی

مست و مدهوش شوم یکسره از دلشادی
گر بمن وعده وصلی برسد از موسمی

شادگردم اگر از عمر من عشق پرست
شامگاهی گذرد در نر زیار و نی

بهار ۱۳۳۴ تهران

مرگ دوست

در رثاء دوستی ...

مرك توجانگزا وغم آور بود
بهر دلم كه خسته و پردرد است
آمد اجل دريغ وچالی نيست
آوخ ز روزگار كه ناهرد است ۱

گر مرده ای بدان كه من محزون
هر شب بيد روی تو بيدارم
مستم زجام ياده ولی ازغم
افسرده حال و خسته و بیمارم

دانی خیال زند گیت هر شب
همچون شبح به بستر من آید
خاموش وار و بی سخن و غمگین
در گوشه‌ای به پیش من آساید

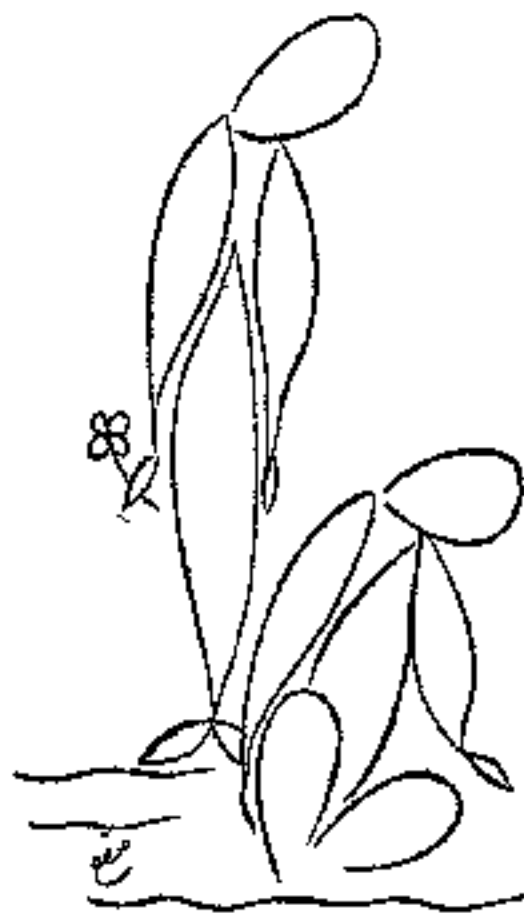
با اوس سخن ز روز و شبان گویم
لیک اوس سخن بمهر نمیراند
در بهت و خوف خویش فرو رفته است
گوئی زبان زنده نمیداند :

بر خیزم و خیال مرا آنتقدر
بومم که اشک ریزدم از چشمان
با یاد نوجوانی و زیبائیش
دریا شود ز اشک مرا دامن

آن موی و خط سبز و بنا گوشش
آن لعل و خنده اش که صفا آورد
آن قهر و جور و خشم و بد اندیشی
آن لحظه ها که رفت و زمن آزد

ای طایر شکسته پر معزون
رفتی با آسمان فراموشی
من ماندم و خیال غم انگیزت
من ماندم و فسانه خاموشی

تابستان ۱۳۳۳ تهران



آثار چاپ شده فریدون - کار :

- | | |
|----------------|--|
| کاج میعاد | « مجموعه پنج اثر » |
| تلخ | « مجموعه هجده شعر » |
| غلط ننویسیم | « شامل بحث در لغات از جهت صحت
تحریر و تلفظ » |
| پنج شعله جاوید | « مجموعه بهترین آثار پنج نویسنده
بزرگ معاصر » |
| قلعه کهن یونان | « بحث در مکاتب فلسفی پیش از سقراط
چاپ اول و دوم » |

در دست چاپ :

- | | |
|-----------------|--|
| فرهنگ امروز | « شامل لغات و اصطلاحات سیاسی ، فلسفی ،
هنری ، علمی و اسماء بزرگترین هنرمندان
فلسفه و علما .. » |
| چهره های درخشان | « جلد دوم پنج شعله جاوید مجموعه آثار
ده تن از نویسندگان معروف معاصر » |
| پنججره | « مجموعه اشعار سپید » |
| شعر دهاتی | « مجموعه زیباترین اشعار محلی » |
| غلط ننویسیم | « چاپ دوم با اضافات و تصحیحات ... » |